انتقام پُردردسر

نویسنده: داوود امیریان

چهل، پنجاه نفر بودیم در یک سالن بزرگ با تخت‌های دو طبقه. پادگان آموزشی بود و هزار مصیبت و بی‌خوابی و بدو و بخیز و گرفتاری‌های دیگر. صبح تا غروب می‌دویدیم و نرمش می‌کردیم و در کلاس‌های آموزش نظامی شرکت می‌کردیم و شب که می‌خواستیم کپه مرگمان را زمین بگذاریم، فرمانده ویرش می‌گرفت و از خواب با شلیک و بگیر و ببند بلندمان می‌کرد و دوباره می‌دویدیم و سینه‌خیز می‌رفتیم و روز از نو روزی از نو!

از چند شب قبل، سر پُست‌های نگهبانی ماجراهای عجیب و غریبی اتفاق می‌افتاد. چند نفر از بچه‌ها موقع نگهبانی توسط مسئولین گروهان‌های دیگر غافلگیر شده، خلع سلاح می‌شدند و کتک مفصلی نوش‌جان می‌کردند! از همه بیشتر اسم «شیخ موسی» به میان آمد. ما هم که دل خونی از او داشتیم، جملگی تصمیم گرفتیم حق‌اش را کف دستش بگذاریم. از همه بیشتر سعید بود که با آن قد دراز و بی‌نورش کاسه داغ‌تر از آش شده بود و اُلدُرم بُلدُرم می‌کرد و خط و نشان می‌کشید. ما هم گوش به فرمان او شدیم. قرار شد آن شب سعید از پُست اول تا آخر بیدار بماند و فرماندهی عملیات کماندویی! را به عهده بگیرد.

از بخت بد، آن شب من پُست دوم بودم. به همراه حسن، اما هیچی نشده نقی شروع کرد به ور زدن و دل ما را خالی کردن:

- بدبخت می‌شوید! مثل روز واسم روشنه که درست و حسابی کتک می‌خورید و سکه یک پول می‌شوید. خلاصه بگویم که بدبخت می‌شوید!

سعید با صدای تو دماغی‌اش گفت: هر کس می‌ترسد نیاید جلو. این دعوا مرد می‌خواهد، نه نامرد!

ما هم حسابی شیر شدیم و نقی بور شد و دماغ سوخته.

قرارمان این شد که با آمدن شیخ موسی، سعید با او درگیر شود و نفر دوم داد و هوار کند تا بچه‌های دیگر رسیده و بر سر آن بنده خدا هوار شوند و مشت و مالش بدهند همه حاضر به یراق، پوتین به پا و مصمم چپیدیم زیر پتوها.

ساعت یک نصفه شب بود که برای نگهبانی بیدارم کردند. با حسن رفتیم بیرون تا دست و صورت بشوییم و سرحال بشویم. حسن همیشهٔ خدا زیر لباس نظامی، شلوار و بلوز گرمکن می‌پوشید. هوای فصل بهار که در آن بودیم حالی به حالی بود. روز گرم و شب سرد، اما حسن گرمش نمی‌شد و ما می‌پختیم و او احساس ناراحتی نمی‌کرد. اگر پا می‌داد، ما همین یکتا بلوز و شلورامان را هم از گرما می‌کندیم، امّا حسن مثل اسکیموها خودش را می‌پوشاند! دست و صورت شستیم و برگشتیم. سعید مثل افسران ارتش آلمانی نازی که در فیلم‌ها

دیده بودم، دستانش را پشت کمر گره زده و با لنگ‌های درازش قدم‌رو می‌کرد و غرق در فکر بود! خیلی باابهت شده بود. می‌خواستم سر به سرش بگذارم، اما فکری شدم که یکهو جنی می‌شود و بلا ملایی سرم می‌آورد!

من و سعید بیرون آسایشگاه ایستادیم و حسن در آسایشگاه به قدم زدن پرداخت.

می‌خواستیم برای گذشتن وقت با سعید گپ بزنم، اما سعید مثل برج زهرمار ترش کرد و انگشت سبابه بر دماغ درازش هیس کشید و نطقم را کور کرد. حالم گرفته شد و رو برگرداندم و باد به دماغ و چین به پیشانی انداختم و تو فکر و خیال رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، بلند شد. سعید مثل گربه گارد گرفت و من ترسیدم و به دیوار تکیه دادم. از دل تاریکی بیرون، شیخ موسی هویدا شد. سعید جلو رفت و صدایش در سالن پیچید: ایست!

شیخ موسی بی‌توجه به او جلو آمد. سعید فریاد زد: گفتم ایست، اسم شب!

اما شیخ موسی به او محل نگذاشت و جلوتر آمد. ناگهان سعید صیحه کشید و مثل بختک شیرجه زد روی شیخ موسی نگون بخت! من هم مثل تندر پریدم و در را باز کردم و فریاد زدم: بچه‌ها بیایید که دعوا شروع شد!

از همه زودتر رحیم و مجید آمدند. شیخ موسی، سعید را زمین زده بود و می‌خواست فرار کند، اما سعید مثل زالو به پایش چسبیده و ول‌کن معامله نبود. رحیم و مجید جیغ‌زنان به شیخ موسی حمله کردند. شیخ موسی که پُرزورتر و قوی‌تر از آن دو بود، با چند سیلی و مشت آن دو را تاراند. نامردی نکردم و از عقب دویدم و پریدم و جفت پا کوبیدم به کمر شیخ موسی و افتادم روی سعید که هنوز روی زمین کشیده می‌شد. شیخ موسی افتاد و بعد ما حمله کردیم و حسابی مالاندیمش. بچه‌های دیگر هم رسیدند. انگار نذری پخش می‌کردند. هر کس می‌رسید، قربة الی‌اللّه مشت و لگدی به شیخ موسی حواله می‌کرد. شیخ موسی هم ایستاده بود و مثل بوکسورهایی که گوشه رینگ گیر افتاده باشند، از خودش دفاع می‌کرد.

صدای شلیک چند گلوله بلند شد و هوار فرمانده‌مان ما را تاراند. همه دویدیم و پریدیم سر جای‌مان یادم افتاد که نگهبان‌ام و باید سر پُست‌ام باشم! از تخت پریدم پایین و رفتم بیرون. دیدم که شیخ موسی با سر و کله باد کرده و چشمان سرخ و کبود به دیوار تکیه داده و نفس نفس می‌زد و فرمانده سعی می‌کرد او را به طرف روشویی ببرد تا دست و صورت را بشوید. شیخ موسی نگاه چپ چپی به من کرد و همراه فرمانده رفت به آسایشگاه. برگشتم. سعید مثل جنازه روی تخت‌اش ولو شده بود. سر و صورتش باد کرده و لب زیرین‌اش کمی شکافته بود و خون می‌آمد. بچه‌ها شروع کردند به بحث و وصف شجاعت از خود. حالا همه شده بودند رستم گردن کلفت که دخل شیخ موسی را در آورده است.

نقی سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و گفت: فاتحه همه‌تان خوانده‌اس، بیچاره شدید!

صبح روز بعد همه چیز با آشتی‌کنان شیخ موسی و سعید پایان پذیرفت. همه حق را به ما دادند. چون شیخ موسی مأمور بود که به ما شبیخون بزند و آمادگی ما را بسنجد، اما متأسفانه با یک کتک مفصل و گونه‌های کبود و باد کرده از این امتحان بیرون آمد.
تا چند روز بچه‌های گروهان شیخ موسی دعا به جان ما می‌کردند که انتقامرشان را گرفته‌ایم!

This document was created with Win2PDF available at http://www.daneprairie.com.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.